

افسانه سیسوفوس*

نوشته: آلبر کامو**

ترجمه: هدایت علوی تبار

عضو هیئت علمی گروه فلسفه دانشگاه علامه طباطبائی.



چکیده

این مقاله گزیده‌ای از کتاب افسانه سیسوفوس (به فرانسوی، سیزیف) است. در این گزیده کامو ابتدا به اهمیت موضوع معنای زندگی می‌پردازد و آن را در قالب بحث خودکشی مطرح می‌کند. او سپس به تفصیل از پوچی، که موضوع اصلی کتاب است، سخن می‌گوید. انسان به زندگی یکنواخت روزمره عادت می‌کند اما یک روز ممکن است از آن خسته شود و پوچی را احساس کند. او نقاب از چهره جهان برمی‌گیرد و با جهان و خودش بیگانه می‌شود. چنین انسانی به دنبال جهان معقول است اما با جهانی مواجه می‌شود که عاری از عقلانیت است و آنچه می‌جوید در آن وجود ندارد. نمونه‌ای

این مقاله گزیده‌ای از کتاب زیر است:^۱

The Myth of Sisyphus by Albert Camus, translated by Justin O'Brien (Penguin, 1955)

از نامعقول بودن جهان، واقعیت قطعی مرگ است که همه هدف‌ها و امیدها برای آینده را نابود می‌کند. کامو در بخش آخر کتاب یکی از اساطیر یونان باستان به نام سیسوفوس را به عنوان نماد زندگی پوچ معرفی می‌کند. خدایان او را به انجام کار بیهوده‌ای محکوم کرده بودند و این سرنوشت هر انسانی در این جهان است. اما سیسوفوس و هر انسان دیگری می‌تواند بر سرنوشت گریزناپذیر و نفرت‌انگیز خود غلبه کند. کاری که باید انجام دهد این است که از سرنوشت خود آگاه شود، آن را بپذیرد و تحقیرش کند؛ خدا را از جهان بیرون براند و سرنوشت را به موضوعی انسانی تبدیل کند؛ به زندگی آری بگوید و از تلاش دست برندارد. در این صورت، جهان که از این پس بدون صاحب است دیگر بیهوده نخواهد بود و انسان به خوشبختی خواهد رسید.

یک استدلال پوچ^۲

پوچی و خودکشی

فقط یک مسئله فلسفی به راستی جدی وجود دارد، و آن خودکشی است. داوری درباره اینکه زندگی ارزش زیستن دارد یا نه به معنای پاسخ گفتن به پرسش بنیادین فلسفه است. همه پرسش‌های دیگر – آیا جهان سه بعد دارد یا نه، آیا ذهن نه مقوله دارد یا دوازده مقوله – پس از آن مطرح می‌شوند. اینها بازی هستند؛ ابتدا باید [به پرسش بنیادین] پاسخ داد. اگر، آن‌گونه که نیچه ادعا می‌کند، درست باشد که فیلسوف برای اینکه سزاوار احترام ما باشد باید نمونه‌ای از چیزی باشد که به آن موعظه می‌کند، می‌توان به اهمیت این پاسخ پی برد، زیرا این پاسخ مقدم بر عمل قطعی خواهد بود. اینها واقعیت‌هایی هستند که قلب می‌تواند احساس کند؛ اما قبل از اینکه برای عقل روشن شوند، نیازمند مطالعه دقیق هستند.

اگر از خود بپرسم چگونه داوری کنم که این پرسش فوری‌تر از آن پرسش است، پاسخ می‌دهم که انسان با اعمالی داوری می‌کند که پرسش ایجاب می‌کند. هرگز کسی را ندیده‌ام که برای استدلال هستی‌شناختی^۳ بمیرد. گالیله، که به حقیقت علمی بسیار مهمی معتقد بود، به محض اینکه آن حقیقت زندگی‌اش را به خطر انداخت با نهایت سهولت از آن دست کشید. به معنای خاصی، او کار درستی کرد.^۴ آن حقیقت ارزش چوبه مرگ را نداشت. هیچ فرقی نمی‌کند که زمین به دور خورشید می‌گردد یا خورشید به دور زمین. در حقیقت، این پرسشی بیهوده است. اما انسان‌های

زیادی را می‌بینم که می‌میرند زیرا داوری می‌کنند که زندگی ارزش زیستن ندارد. انسان‌های دیگری را می‌بینم که به نحو متناقض‌نمایی برای عقاید یا توهماتی که به آنان دلیلی برای زندگی کردن می‌دهد کشته می‌شوند (آنچه دلیلی برای زندگی کردن دانسته می‌شود دلیلی عالی برای مردن نیز هست). بنابراین، نتیجه می‌گیرم که معنای زندگی فوری‌ترین پرسش است. چگونه به آن پاسخ دهیم؟ در مورد همهٔ مسائل اساسی (منظورم مسائلی است که خطر منجر شدن به مرگ را دربردارند یا مسائلی که شور زندگی را افزایش می‌دهند) احتمالاً فقط دو روش فکری وجود دارد: روش لاپالیس^۵ و روش دُن کیشوت^۶. فقط توازن میان وضوح و شور می‌تواند به ما اجازه دهد که هم‌زمان به احساس و روشن‌بینی دست پیدا کنیم. در موضوعی که هم بسیار معمولی و هم بسیار آکنده از احساس است، می‌توان دریافت که احتجاج عالمانه و قدیمی باید جای خود را به نگرش ذهنی متواضعانه‌تری بدهد که هم از عقل عرفی سرچشمه می‌گیرد و هم از همدلی.

از خودکشی هرگز جز به عنوان پدیده‌ای اجتماعی بحث نشده است. برعکس، ما در اینجا در ابتدا به رابطهٔ میان تفکر فردی و خودکشی می‌پردازیم. عملی مانند این، همچون یک اثر هنریِ عالی، در سکوت قلب تدارک دیده می‌شود. خود

”

فقط یک مسئلهٔ فلسفی به راستی جدی وجود دارد، و آن خودکشی است. داوری دربارهٔ اینکه زندگی ارزش زیستن دارد یا نه به معنای پاسخ گفتن به پرسش بنیادین فلسفه است

“

انسان از آن خبر ندارد. یک شب ماشه را می‌کشد یا در آب می‌پرد. دربارهٔ مدیر یک مجتمع آپارتمانی که خود را کشته بود به من گفتند که او پنج سال پیش دخترش را از دست داده و از آن زمان بسیار دگرگون شده بود و این تجربه او را «تحلیل برده بود». کلمه‌ای دقیق‌تر را نمی‌توان تصور کرد. آغاز فکر کردن آغاز تحلیل رفتن است. جامعه فقط ارتباط کمی با چنین آغازهایی دارد. کرم در قلب انسان است و این جایی است که باید آن را جستجو کرد. این بازی مرگبار را که از روشن‌بینی در برابر وجود به گریز از نور می‌انجامد، باید دنبال کرد و فهمید... .

اما اگر تعیین لحظهٔ دقیق یعنی گام ظریفی که در آن هنگام ذهن مرگ را انتخاب می‌کند دشوار است، آسان‌تر است که از خودِ عمل نتایجی را که دربردارد استنتاج کنیم. خودکشی، به یک معنا و همان‌طور که در نمایش احساسی دیده می‌شود، نوعی اعتراف است، اعتراف به اینکه فرد نمی‌تواند زندگی را تحمل کند یا آن را نمی‌فهمد. اما در این تشبیه‌ها زیاد دور نرویم، بلکه به کلمه‌های روزمره بازگردیم. خودکشی صرفاً اعتراف است به اینکه زندگی «به زحمتش نمی‌ارزد». البته زندگی هرگز آسان نیست. فرد به دلایل بسیار، که نخستین آنها عادت است، به انجام دادن اعمالی که وجود به آنها فرمان داده است ادامه می‌دهد. مرگِ خودخواسته به این معنا است که فرد، حتی به نحو غریزی، ویژگی مسخرهٔ این عادت، نبود هرگونه دلیل جدی برای زیستن، ویژگی احمقانهٔ این جنب و جوش روزانه و بیهودگی رنج را تشخیص داده است.

پس چیست آن احساس بی‌حد و حصر که ذهن را از خواب ضروری برای زندگی محروم می‌کند؟ جهانی که حتی با دلایل بد بتوان آن را تبیین کرد جهانی آشنا است. اما از سوی دیگر، در جهانی که یکباره عاری از اوهام و روشنایی‌ها شده است، انسان احساس می‌کند که بیگانه است، غریبه است. تبعید او چاره ندارد زیرا از خاطرهٔ خانه‌ای گمشده و امید به سرزمینی موعود محروم شده است. این جدایی میان انسان و زندگی‌اش، بازیگر و صحنه‌اش، به راستی احساس پوچی است. از آنجا که همهٔ انسان‌های سالم به خودکشی اندیشیده‌اند، بدون توضیح بیش‌تر می‌توان دریافت که رابطهٔ مستقیمی میان این احساس و آرزوی مرگ وجود دارد.

موضوع این رساله دقیقاً رابطهٔ میان پوچی و خودکشی است، یعنی خودکشی دقیقاً تا چه اندازه راه‌حلی برای پوچی است. این اصل را می‌توان اثبات کرد که آنچه انسان غیرفریبکار به صحت آن باور دارد باید عمل او را معین کند. بنابراین باور به پوچی وجود باید رفتار او را تعیین

کند. جا دارد که، آشکارا و بدون رقتِ ساختگی، از خود پرسیم آیا نتیجه‌ای با این اهمیت مستلزم آن است که هر چه سریع‌تر وضعیت غیرقابل فهم را ترک کنیم. البته من از کسانی صحبت می‌کنم که مایلند با خودشان سازگار باشند.

اگر این مسئله به روشنی مطرح شود، ممکن است هم ساده و هم حل‌نشدنی به نظر برسد. اما به اشتباه تصور شده است که پرسش‌های ساده مستلزم پاسخ‌هایی به همان اندازه ساده هستند، و وضوح مستلزم وضوح است. به نحو پیشینی و با معکوس کردن صورت مسئله [باید گفت] درست همان‌طور که انسان خودش را می‌کشد یا نمی‌کشد، ظاهراً فقط دو راه حل فلسفی وجود دارد، یا آری یا نه. این بیش از اندازه آسان است، اما کسانی را باید در نظر گرفت که، بدون رسیدن به نتیجه، به پرسش کردن ادامه می‌دهند. در اینجا فقط کمی طعنه می‌زنم: اینها اکثریت هستند. همچنین متوجه هستم کسانی که پاسخ «نه» می‌دهند به نحوی عمل می‌کنند که گویی فکر کرده‌اند پاسخ «آری» است. در واقع، اگر معیار نیچه را بپذیرم آنان فکر می‌کنند که پاسخ به نحوی «آری» است. اما اغلب پیش می‌آید که کسانی که دست به خودکشی می‌زنند از معنای زندگی مطمئن بوده‌اند. این تناقض‌ها همیشگی هستند و حتی می‌توان گفت هرگز به اندازه تناقض در این موضوع شدید نبوده‌اند، در

” در دل‌بستگی انسان به زندگی چیزی قوی‌تر از همه بدبختی‌های جهان وجود دارد. داوری بدن به خوبی داوری ذهن است و بدن از نابودی ابا دارد. ما پیش از آنکه به فکر کردن عادت کنیم به زندگی کردن عادت می‌کنیم. در این مسابقه که هر روز با عجله ما را به سوی مرگ می‌برد، بدن پیشتازی جبران‌ناپذیرش را حفظ می‌کند

“

حالی که، بر عکس، در این موضوع منطق بسیار مطلوب به نظر می‌رسد. کار پیش پا افتاده‌ای است که نظریه‌های فلسفی را با رفتار کسانی مقایسه کنیم که آن‌ها را اظهار کرده‌اند... شوپنهاور اغلب به عنوان موضوع مناسبی برای خنده ذکر می‌شود، زیرا در حالی از خودکشی ستایش می‌کرد که سر میز غذای رنگین نشسته بود. این موضوعی برای شوخی نیست. این نحوه جدی نگرفتن فاجعه خیلی مهم نیست، اما به داوری کردن درباره شخص کمک می‌کند.

در مواجهه با چنین تناقض‌ها و ابهام‌هایی آیا باید نتیجه بگیریم که هیچ رابطه‌ای میان عقیده‌ای که انسان درباره زندگی دارد و عملی که برای ترک آن انجام می‌دهد، وجود ندارد؟ در این باره مبالغه نکنیم. در دلبستگی انسان به زندگی چیزی قوی‌تر از همه بدبختی‌های جهان وجود دارد. داوری بدن به خوبی داوری ذهن است و بدن از نابودی ابا دارد. ما پیش از آنکه به فکر کردن عادت کنیم به زندگی کردن عادت می‌کنیم. در این مسابقه که هر روز با عجله ما را به سوی مرگ می‌برد، بدن پشیمانی جبران‌ناپذیرش را حفظ می‌کند. خلاصه، ماهیت این تناقض عبارت از چیزی است که من آن را عمل گریز (eluding) می‌نامم زیرا هم کمتر و هم بیش‌تر از سرگرمی (diversion) در معنای پاسکالی آن^۶ است. گریز، بازی تغییرناپذیر است. عمل عادی گریز، گریز مرگباری که موضوع سوم این رساله را تشکیل می‌دهد، امید است. امید به زندگی دیگر که انسان باید «سزاوار آن باشد» یا فریبکاری کسانی که نه برای خود زندگی بلکه برای فکر بزرگی زندگی می‌کنند که از زندگی فراتر می‌رود، به آن تعالی می‌بخشد، به آن معنایی می‌دهد، و به آن خیانت می‌کند... .

دیوارهای پوچ

... همه اعمال و افکار عالی آغاز مسخره‌ای دارند. آثار بزرگ اغلب در نبش خیابان یا در چرخان یک رستوران متولد می‌شوند. پوچی نیز چنین است. جهان پوچ بیش از جهان‌های دیگر شرافت خود را از این تولد پست می‌گیرد. در برخی از موقعیت‌ها، هنگامی که از انسان می‌پرسند به چه چیز فکر می‌کند پاسخ «هیچ» ممکن است ظاهرسازی او باشد. معشوق‌ها به خوبی از این مطلب آگاهند. اما اگر این پاسخ صادقانه باشد، اگر نشان‌دهنده آن حالت عجیب روح باشد که در آن خلأ آشکار می‌شود، در آن زنجیر آداهای روزانه پاره می‌شود، در آن قلب بیهوده در جستجوی حلقه‌ای

است که زنجیر را دوباره پیوند دهد، در این صورت، این پاسخ گویی نخستین نشانه پوچی است. پیش می‌آید که دکور صحنه فرومی‌ریزد. از خواب برخاستن، تراموا، چهار ساعت در اداره یا کارخانه، غذا، تراموا، چهار ساعت کار، غذا، خواب، و دوشنبه، سه‌شنبه، چهارشنبه، پنجشنبه، جمعه و شنبه بر اساس چرخه یکسان - این مسیر اغلب به آسانی دنبال می‌شود. اما یک روز «چرا» به میان می‌آید و همه چیز در آن خستگی حیرت‌آلود شروع می‌شود. «شروع می‌شود» - این مهم است. خستگی در پایان کارهای زندگی ماشینی بروز می‌کند، اما در عین حال آغازگر حرکت آگاهی است. خستگی آگاهی را بیدار می‌کند و موجب آن چیزی می‌شود که در پی می‌آید. آنچه در پی می‌آید بازگشت تدریجی به زنجیر یا بیداری قطعی است. سرانجام، در پایان بیداری نتیجه حاصل می‌شود: خودکشی یا بازیابی. خستگی در خود چیزی منجرکننده دارد. در اینجا باید نتیجه بگیرم که این خوب است. زیرا هر چیزی با آگاهی شروع می‌شود و هیچ چیز جز از طریق آن هیچ ارزشی ندارد....

در عمق هر زیبایی چیزی غیرانسانی قرار دارد، و این تپه‌ها، لطافت آسمان، نمای این درختان، در همین لحظه معنای موهومی را که ما به آنها پوشانده‌ایم از دست می‌دهند، و از این پس از بهشتی گمشده دورتر خواهند بود. دشمنی اولیه جهان از ورای هزاران سال قد علم می‌کند تا در برابر ما قرار گیرد. برای لحظه‌ای از فهم آن باز می‌ایستیم زیرا در طول قرن‌ها آن را فقط در تصویرها و طرح‌هایی فهمیده‌ایم که از قبل به آن نسبت داده بودیم، و از این پس قدرت استفاده از این ترفند را نداریم. جهان از ما می‌گریزد زیرا دوباره خودش می‌شود. این دکور صحنه که زیر نقاب عادت پنهان شده است، دوباره آن چیزی می‌شود که هست و از ما فاصله می‌گیرد. درست همان‌طور که روزهایی وجود دارند که زیر چهره آشنای زنی که ماه‌ها یا سال‌ها قبل دوستش داشته‌ایم، غریبه‌ای را می‌بینیم، شاید حتی چیزی را آرزو کنیم که ما را ناگهان بسیار تنها می‌گذارد. اما زمان آن هنوز فرا نرسیده است. فقط یک چیز می‌توان گفت: این غلظت و غرابت جهان، پوچی است.

از انسان‌ها نیز امر غیرانسانی تراوش می‌کند. در برخی لحظه‌های روشن‌بینی، جنبه ماشینی اداهای آنان، پانتومیم بی‌معنای آنان، هر چیزی را که احاطه‌شان کرده است احمقانه می‌کند. انسانی پشت دیواره‌ای شیشه‌ای مشغول صحبت با تلفن است؛ نمی‌توانید صدای او را بشنوید،

اما اطوار بی صدای درک‌ناپذیر او را می‌بینید: از خود می‌پرسید چرا او زنده است. این ناراحتی در مواجهه با رفتار غیرانسانیِ خود انسان، این آشفتگی بی‌حد و حصر در برابر تصویری از آنچه ما هستیم، این «تهوع» (nausea)، همان‌طور که نویسنده‌ای در این روزگار^۸ آن را می‌نامد، نیز پوچی است. همچنین غریبه‌ای که در برخی لحظه‌ها در آینه‌ای به ملاقات ما می‌آید، برادر آشنا اما اضطراب‌آوری که در عکس‌هایمان با او مواجه می‌شویم، نیز پوچی است.

سرانجام به مرگ می‌رسم و به تلقی‌ای که از آن داریم. در این باره همه چیز گفته شده است و فقط شایسته است که از حالت رقت‌انگیز پرهیز کنیم. اما انسان از اینکه همه به نحوی زندگی می‌کنند که گویی هیچ کس «نمی‌داند»، هرگز کاملاً شگفت‌زده نمی‌شود. دلیلش این است که در واقعیت هیچ تجربه‌ای از مرگ وجود ندارد. به بیان درست، هیچ چیز تجربه نشده است مگر آنچه زندگی شده و به آگاهی درآمده است. در اینجا چندان نمی‌توان از تجربه مرگ دیگران سخن گفت. مرگ دیگران یک جایگزین است، یک پندار است، و هرگز ما را کاملاً متقاعد نمی‌کند. این رسم ناراحت‌کننده نمی‌تواند قانع‌کننده باشد. در واقع وحشت از جنبه قطعی رویداد ناشی می‌شود. اگر زمان ما را می‌ترساند، به این دلیل است که مسئله را طرح می‌کند و راه‌حل بعداً می‌آید. همه سخنان زیبا درباره روح، دست‌کم برای مدتی، ضدشان به نحو قانع‌کننده‌ای اثبات می‌شود. از این بدن بی‌حرکت که سیلی هیچ علامتی روی آن نمی‌گذارد، روح ناپدید شده است. این جنبه ابتدایی و حتمی ماجرا، احساس پوچی را شکل می‌دهد. در روشنایی مرگبار این سرنوشت، بیهودگی آن روشن می‌شود. هیچ قانون اخلاقی و هیچ کوششی در برابر قطعیت بی‌رحمانه‌ای که بر وضعیت ما حاکم است، از پیش توجیه‌پذیر نیست....

برای انسان فهمیدن جهان به معنای فروکاستن آن به امر انسانی و زدن مهر خود بر آن است. جهانِ گربه جهان مورچه‌خوار^۹ نیست. این حقیقت بدیهی که «هر اندیشه‌ای انسان‌گونه است» معنای دیگری ندارد. همچنین ذهنی که هدفش فهمیدن واقعیت است فقط با فروکاستن آن به چارچوب اندیشه می‌تواند راضی شود. اگر انسان درمی‌یافت که جهان می‌تواند مانند او عشق بورزد و رنج بکشد، با آن از در آشتی درمی‌آمد. اگر اندیشه در آینه‌های درخشان پدیدارها روابطی ابدی را کشف می‌کرد که می‌توانستند آن پدیدارها و خودشان را در یک اصل واحد جمع کنند، در این صورت لذتی عقلانی درک می‌شد که افسانه رستگاران فقط تقلید مسخره‌ای

از آن بود. این حسرت برای وحدت، این میل به امر مطلق، نشان‌دهنده محرک اصلی نمایش انسان است. اما واقعیت وجود این حسرت به این معنا نیست که باید فوراً فرونشاندن شود.... به استثنای عقل‌گرای کارگشته، امروزه انسان‌ها از رسیدن به شناخت راستین ناامید هستند. اگر قرار بود یگانه تاریخ بامعنای اندیشه بشری نوشته شود، باید تاریخ افسوس‌های متوالی و ناتوانی‌های آن باشد.

درباره چه کسی و چه چیزی واقعاً می‌توانم بگویم: «آن را می‌شناسم!» این قلب را در درونم می‌توانم احساس کنم و حکم می‌کنم که وجود دارد. این جهان را می‌توانم لمس کنم و در مورد آن نیز حکم می‌کنم که وجود دارد. در اینجا همه شناخت من پایان می‌پذیرد و بقیه ساختگی است. زیرا اگر بگویم این خودی را که در موردش احساس اطمینان می‌کنم به چنگ آورم، اگر بگویم آن را تعریف و خلاصه کنم، هیچ چیز نیست جز آبی که از میان انگشتانم می‌گریزد. می‌توانم همه صورت‌هایی را که می‌تواند به خود بگیرد و همچنین همه صورت‌هایی را که به آن نسبت داده شده است، یعنی این تربیت، این اصل و نسب، این شور یا این سکوت‌ها^۱ این شرافت یا این دنائت را یک به یک ترسیم کنم. اما صورت‌ها را نمی‌توان جمع بست. خود این قلبی که از آن من است برای همیشه نزد من تعریف‌ناپذیر باقی می‌ماند. شکاف میان یقینی که از وجودم دارم و محتوایی که می‌گویم به این اطمینان بدهم، هرگز پر نخواهد شد. تا ابد با خودم بیگانه خواهم بود....

از این رو، عقل نیز به شیوه خود به من می‌گوید این جهان پوچ است... در این جهان نامعقول و محدود، سرنوشت انسان از این پس معنای خود را می‌یابد. انبوهی از امور غیرعقلانی یکباره ظاهر شده‌اند و او را تا پایان نهایی‌اش دربرمی‌گیرند. در روشن‌بینی بازیافته و اکنون بررسی شده‌او، احساس پوچی روشن و قطعی می‌شود. گفتم جهان پوچ است، اما زیادی عجله کردم. این جهان در ذات خود معقول نیست و این تنها چیزی است که می‌توان گفت. اما آنچه پوچ است، رویارویی این امر غیرعقلانی و اشتیاق شدید به وضوحی است که ندای آن در قلب انسان طنین‌انداز می‌شود. پوچی همان اندازه به انسان وابسته است که به جهان... .

آزادی پوچ

... نمی‌دانم این جهان معنایی فراتر از خود دارد یا نه. اما می‌دانم که آن معنا را نمی‌شناسم و

اکنون شناخت آن برای من ناممکن است. معنایی بیرون از وضعیت من چه معنایی می‌تواند برایم داشته باشد؟ من فقط به شیوه انسانی می‌توانم بفهمم. آنچه لمس می‌کنم، آنچه در برابرم مقاومت می‌کند - این چیزی است که می‌فهمم. همچنین می‌دانم که این دو امر یقینی - میل من به امر مطلق و به وحدت و محال بودن فروکاستن این جهان به یک اصل عقلانی و معقول - را نمی‌توانم سازگار کنم. چه حقیقت دیگری را بدون دروغ‌گویی، بدون به میان آوردن امیدی که ندارم و در محدوده وضعیت من هیچ معنایی ندارد، می‌توانم بپذیرم؟

اگر درختی در میان درختان، گریه‌ای در میان حیوانات بودم، این زندگی معنایی داشت، یا به عبارت بهتر این مسئله مطرح نمی‌شد، زیرا در آن صورت به این جهان تعلق داشتم. من این جهانی بودم که اکنون با کل آگاهی‌ام و کل اصرارم بر انس و الفت با آن، در برابرش قرار دارم. این دلیل مسخره چیزی است که مرا در برابر کل خلقت قرار می‌دهد. نمی‌توانم با یک حرکت قلم روی آن خط بکشم. بنابراین آنچه را که باور دارم درست است باید حفظ کنم. باید از آنچه به نظرم بسیار بدیهی می‌رسد، حتی اگر علیه من باشد، حمایت کنم. چه چیزی مبنای این ناسازگاری، مبنای این شکاف میان جهان و ذهن من است جز آگاهی از

”

به‌استثنای عقل گراهای کارکشته،
امروزه انسان‌ها از رسیدن به
شناخت راستین ناامید هستند.
اگر قرار بود یگانه تاریخ بامعنای
اندیشه بشری نوشته شود، باید
تاریخ افسوس‌های متوالی و
ناتوانی‌های آن باشد

“

آن؟ بنابراین اگر بخواهم آن را حفظ کنم، می‌توانم این کار را از راه آگاهی دایمی، که همواره احیاشده و همواره مراقب است، انجام دهم. در حال حاضر، این چیزی است که باید به یاد داشته باشم...

بار دیگر بر روش تأکید کنیم: مسئله پافشاری است. انسان پوچ در نقطه خاصی از مسیرش برانگیخته می‌شود. تاریخ، فاقد ادیان یا پیامبران، حتی بدون خدایان، نیست. از انسان خواسته می‌شود که جهش کند. تنها پاسخی که او می‌تواند بدهد این است که کاملاً نمی‌فهمد و موضوع روشن نیست. در واقع، او نمی‌خواهد هیچ کاری انجام دهد جز کاری که آن را کاملاً می‌فهمد. به او با اطمینان می‌گویند این گناهی از روی غرور است، اما او مفهوم گناه را نمی‌فهمد؛ می‌گویند شاید جهنم در انتظارش باشد، اما او تخیل کافی ندارد تا این آینده عجیب را تصور کند؛ می‌گویند زندگی ابدی را از دست می‌دهد، اما این مطلب نزد او بیهوده به نظر می‌رسد. کوششی صورت گرفته است تا او را وادار به پذیرش تقصیرش کنند، اما او احساس می‌کند بی‌گناه است. در حقیقت، تنها چیزی که احساس می‌کند بی‌گناهی جبران‌ناپذیرش است. این چیزی است که به او اجازه هر کاری را می‌دهد. از این رو، انتظاری که از خودش دارد این است که فقط با آنچه می‌شناسد زندگی کند، خودش را با آنچه هست تطبیق دهد، و هیچ چیز غیریقینی را به میان نیاورد. به او می‌گویند هیچ چیز یقینی نیست. اما دست‌کم خود این مطلب یقینی است. او با همین سروکار دارد: می‌خواهد دریابد که آیا امکان دارد بدون توسل زندگی کند^{۱۱}...

انسان معمولی، پیش از مواجهه با پوچی، با اهداف با دغدغه‌ای برای آینده یا برای توجیه (در مورد چه کسی یا چه چیزی مورد بحث نیست) زندگی می‌کند. او امکاناتش را ارزیابی می‌کند، به «روزی»، بازنشستگی‌اش یا کار پسرانش، امید می‌بندد. هنوز فکر می‌کند که زندگی‌اش می‌تواند به سمت چیزی جهت‌گیری کند. در حقیقت، چنان عمل می‌کند که گویی آزاد است، حتی اگر همه واقعیت‌ها همیشه در تناقض با این آزادی باشند. اما پس از پوچی، همه چیز به هم می‌ریزد. این فکر که «من هستم»، شیوه عمل من چنان که گویی هر چیزی معنایی دارد (حتی اگر گاهی گفته باشم که هیچ چیز معنا ندارد) - همه اینها را پوچی مرگی ممکن به نحو سرگیجه‌آوری باطل می‌کند. اندیشیدن به آینده، تعیین اهدافی برای خود، داشتن اولویت‌ها - همه اینها مستلزم باور به آزادی است، حتی اگر گاهی دریابیم که آن را احساس نمی‌کنیم. اما در آن

لحظه، به خوبی آگاهم که آن آزادی برتر، آن آزادی بودن، که به تنهایی می‌تواند مبنایی برای حقیقتی باشد، وجود ندارد. مرگ به عنوان تنها واقعیت وجود دارد....

اما در عین حال انسان پوچ درمی‌یابد که تاکنون به این اصل موضوع آزادی مقید بوده و بر اساس توهم آن زندگی کرده است. به معنای خاصی، این امر مانع حرکت او شده است. تا آنجا که او هدفی را برای زندگی‌اش تصور کرده است، خودش را با اقتضائات هدفی که قرار است به دست آید منطبق کرده و برده آزادی‌اش شده است. بدین ترتیب من نمی‌توانم به نحو دیگری عمل کنم جز به عنوان پدر (یا مهندس، یا رهبر ملتی، یا کارمند دواپایه اداره پست) که خود را برای آن آماده می‌کنم....

پوچی مرا از این مطلب آگاه می‌سازد: هیچ آینده‌ای وجود ندارد. از این پس این دلیل آزادی درونی من است....

اما زندگی در چنین جهانی چه معنایی دارد؟ در حال حاضر هیچ معنای دیگری ندارد جز بی‌اعتنایی به آینده و میل به مصرف کردن هر چیزی که به ما داده شده است. باور به معنای زندگی همواره مستلزم مقیاسی از ارزش‌ها، انتخاب، و اولویت‌های ما است. باور به پوچی، بر اساس تعریف‌های ما، خلاف این را می‌آموزد. اما این ارزش بررسی را دارد.

دانستن اینکه می‌توان بدون توسل زندگی کرد یا نه، تنها چیزی است که توجه مرا جلب می‌کند. من نمی‌خواهم از حیطة فهم خود بیرون بروم. آیا می‌توانم خودم را با این چهره از زندگی که به من داده شده است هماهنگ کنم؟ اما در مواجهه با این دغدغه خاص، باور به پوچی معادل با جایگزین کردن کمیت تجارب به جای کیفیت است. اگر متقاعد شوم که این زندگی هیچ چهره دیگری جز پوچی ندارد، اگر احساس کنم که کل تعادل آن به تقابل دائمی میان عصیان آگاهانه من و ظلمتی که در آن دست‌وپا می‌زند وابسته است، اگر بپذیرم که آزادی من جز در ارتباط با سرنوشت محدودش هیچ معنایی ندارد، در این صورت باید بگویم که آنچه اهمیت دارد بهتر زندگی کردن نیست بلکه بیش‌تر زندگی کردن است....

زیرا پوچی از یک سو می‌آموزد که همه تجارب بی‌اهمیت هستند و از سوی دیگر بر بیش‌ترین کمیت تجارب اصرار می‌ورزد. پس چگونه می‌توانیم مانند بسیاری از انسان‌هایی که بیش‌تر از آنان سخن گفتیم، رفتار نکنیم - یعنی آن نوع زندگی را که برای ما ممکن‌ترین امور

انسانی را فراهم می‌کند، انتخاب کنیم و از این طریق از یک سو مقیاسی از ارزش‌ها را به میان آوریم که از سوی دیگر ادعای رد آن را داریم؟

اما باز پوچی و زندگی متناقض آن است که به ما می‌آموزد. زیرا اشتباه است که وقتی کمیت تجارب فقط به ما وابسته است فکر کنیم که این کمیت به اوضاع و احوال زندگی ما بستگی دارد. در اینجا باید ساده‌انگار باشیم. برای دو انسانی که شمار سال‌های زندگی‌شان برابر است، جهان همواره مجموع واحدی از تجارب را فراهم می‌آورد. به عهده ما است که از آنها آگاه باشیم. آگاهی حداکثری از زندگی خود، عصیان خود و آزادی خود به معنای زندگی حداکثری است. جایی که روشن‌بینی حاکم است، مقیاس ارزش‌ها بی‌فایده می‌شود....

افسانه سیسوفوس

خدایان سیسوفوس را محکوم کرده بودند تا پیوسته سنگی را به بالای کوهی بغلتاند، و سنگ از آنجا بر اثر وزن خود به پایین سقوط می‌کرد. آنها به دلیلی فکر می‌کردند که هیچ مجازاتی وحشتناک‌تر از کار بیهوده و نومیدانه نیست.

اگر سخن هومر^{۱۲} را باور کنیم، سیسوفوس عاقل‌ترین و محتاط‌ترین انسان بود. اما بر اساس روایتی دیگر، او مایل بود به حرفه راهزنی پردازد. من تناقضی در این نمی‌بینم. عقاید درباره دلایل مشغول شدن او به کار بیهوده در جهان زیر زمین متفاوت است. نخست اینکه، او به سبک‌سری خاصی در مورد خدایان متهم است. او رازهای آنها را افشا کرد. یوپیت^{۱۳}، آیگینا، دختر آیسوپوس^{۱۴}، را ربود. پدر از ناپدید شدن دخترش متحیر شد و شکایت نزد سیسوفوس برد. او که از این آدم‌ربایی اطلاع داشت، پیشنهاد کرد که در این باره زبان بگشاید به شرط آنکه آیسوپوس به قلعه کورنت آب بدهد. او برکت آب را به صاعقه‌های آسمانی ترجیح داد و به این سبب در جهان زیر زمین مجازات شد. هومر همچنین به ما می‌گوید سیسوفوس مرگ را به زنجیر کشید. پلوتون^{۱۵} که نمی‌توانست منظره امپراتوری خلوت و ساکت خود را تحمل کند خدای جنگ را فرستاد و او مرگ را از دست مغلوب‌کننده‌اش آزاد کرد.

همچنین می‌گویند سیسوفوس، هنگامی که نزدیک به مرگ بود، عجلانه خواست تا عشق زنش را بیازماید.^{۱۶} او به زنش فرمان داد که جسدش را دفن نکند و وسط میدان عمومی بیندازد.

سیسوفوس در جهان زیر زمین بیدار شد و در آنجا در حالی که از اطاعتی که بسیار مغایر با عشق انسانی است آزاده بود، از پلوتون اجازه گرفت که به زمین بازگردد تا زنش را تنبیه کند. اما هنگامی که دوباره چهره این جهان را دید و از آب و آفتاب و سنگ‌های گرم و دریا لذت برد، دیگر نخواست به تاریکی دوزخ بازگردد. احضارها، نشانه‌های خشم، اخطارها بی‌فایده بودند و او سال‌های بسیار دیگر در برابر انحنای خلیج، دریای درخشان و خنده‌های زمین زندگی کرد. فرمانی از خدایان لازم بود. مرکوریوس^{۱۷} آمد، گریبان آن انسان گستاخ را گرفت، او را از لذت‌هایش محروم ساخت، و به زور به جهان زیر زمین، جایی که سنگ‌اش برایش آماده بود، بازگرداند.

تا اینجا دریافتید که سیسوفوس قهرمان پوچ است. شوق او به اندازه شکنجه‌اش سبب این قهرمانی است. تحقیر خدایان، نفرت او از مرگ، و شوق‌اش به زندگی برایش آن مجازات و صفت‌ناپذیر را به بار آورد که در آن کل وجود او برای انجام دادن کاری به کار گرفته شده است که هیچ حاصلی ندارد. این بهایی است که باید برای شوق‌های این زمین پرداخت. درباره سیسوفوس در جهان زیر زمین هیچ چیز به ما گفته نشده است. افسانه‌ها درست شده‌اند تا تخیل به آنها جان بدهد. در این افسانه، فقط تمام تلاش بدنی را می‌بینیم که صد بار با همه زور خود سنگ بزرگ را بالا می‌برد، آن را به بالای شیبی می‌غلطاند و هل می‌دهد؛ چهره‌ای را می‌بینیم که در هم کشیده شده، گونه‌ای را که به سنگ چسبیده، شانه‌ای را که به توده‌ای پوشیده از خاک رس تکیه داده، پایی را که زیر آن قرار داده شده، شروعی دوباره با دست‌های گشوده، و اطمینان کاملاً بشری دو دست خاک‌آلود. دقیقاً در پایان تلاش طولانی او، که با مکان بی‌آسمان و زمان بی‌عمق اندازه‌گیری شده است، هدف تحقق می‌یابد. سپس سیسوفوس به سنگ می‌نگرد که به سرعت و ظرف چند لحظه به سوی جهان پایین می‌رود و از آنجا باید دوباره آن را به بالا و به سوی قله هل دهد. او به پایین و به سوی دشت بازمی‌گردد.

در طول این بازگشت و این وقفه است که سیسوفوس توجه مرا جلب می‌کند. چهره‌ای که خیلی نزدیک به سنگ‌ها سخت تلاش می‌کند خودش سنگ شده است! من این مرد را می‌بینم که با گامی^{۱۸} سنگین اما منظم به پایین و به سوی عذابی برمی‌گردد که پایان آن را هرگز نخواهد دانست. این زمان که شبیه زمان تنفس است و بازگشت آن به اندازه رنج او

قطعی است، زمان آگاهی است. او در هر یک از لحظه‌هایی که ارتفاعات را ترک می‌کند و به تدریج به سوی مخفیگاه خدایان پایین می‌رود، برتر از سرنوشت‌اش و قوی‌تر از سنگ‌اش است. اگر این افسانه غم‌انگیز است، به این دلیل است که قهرمان‌اش آگاه است. در واقع، اگر در هر گام امید موفقیت به او دلگرمی می‌داد، شکنجه او چه معنایی داشت؟ کارگر امروزی هر روز در زندگی‌اش کارهای یکسانی را انجام می‌دهد، و این سرنوشت به همان اندازه پوچ است. اما این سرنوشت فقط در لحظه‌های نادری غم‌انگیز است که کارگر آگاه می‌شود. سیسوفوس، کارگر خدایان، ناتوان و عصیان‌گر، به کل گستره وضعیت فلاکت‌بار خود علم دارد و هنگام پایین آمدن به آن فکر می‌کند. روشن‌بینی‌ای که قرار بود مایه شکنجه او باشد در عین حال پیروزی‌اش را کامل می‌کند. هیچ سرنوشتی وجود ندارد که با تحقیر نتوان بر آن غلبه کرد.

بنابراین اگر پایین آمدن گاهی همراه با غم انجام می‌شود، می‌تواند همراه با شادی نیز انجام شود. این گزافه‌گویی نیست. بار دیگر سیسوفوس را در حالی مجسم می‌کنم که به سوی سنگ خود بازمی‌گردد، و این آغاز غم است. هنگامی که تصویرهای زمین بسیار محکم به حافظه می‌چسبند، زمانی که ندای خوشبختی بسیار مکرر

خدایان سیسوفوس را محکوم کرده بودند تا پیوسته سنگی را به بالای کوهی بغلتاند، و سنگ از آنجا بر اثر وزن خود به پایین سقوط می‌کرد. آنها به دلیلی فکر می‌کردند که هیچ مجازاتی وحشتناک‌تر از کار بیهوده و نومیدانه نیست.

می‌شود، اندوه در قلب آن مرد اوج می‌گیرد: این پیروزیِ سنگ است، این خودِ سنگ است. این غصهٔ بیکران سنگین‌تر از آن است که بتوان تحملش کرد. اینها شب‌های جتسیمانی^{۱۹} ما هستند. اما حقایق خردکننده با پذیرفته شدن از بین می‌روند. برای مثال، اُیدیپوس^{۲۰} در آغاز از سرنوشت اطاعت می‌کند بدون آنکه از آن آگاه باشد. اما از لحظه‌ای که آگاه می‌شود، مصیبت او آغاز می‌گردد. ولی در همان لحظه، کور و درمانده، درمی‌یابد که تنها پیوندی که او را به جهان مرتبط می‌کند دستِ سرد یک دختر است. سپس سخنی عظیمِ طنین‌انداز می‌شود: «به رغم مشقت‌های بسیار زیاد، سن بالا و شرافت روح من باعث می‌شوند نتیجه بگیرم که همه چیز خوب است.» بدین ترتیب اُیدیپوسِ سوفوکلس، مانند کیریلوف^{۲۱} داستایفسکی، برای پیروزی پوچ دستورالعمل می‌دهد. حکمت باستانی قهرمانی جدید را تأیید می‌کند.

انسان بدون تمایل به نوشتن کتاب راهنمایی برای خوشبختی پوچی را کشف نمی‌کند. «چه! از چنین راه‌های باریکی؟» اما فقط یک جهان وجود دارد. خوشبختی و پوچی دو پسر یک زمین هستند. آنها جدایی‌ناپذیرند. اشتباه است که بگوییم خوشبختی لزوماً از کشف پوچی ناشی می‌شود. این نیز روی می‌دهد که احساس پوچی از خوشبختی ناشی شود. اُیدیپوس می‌گوید «من نتیجه می‌گیرم که همه چیز خوب است» و این سخن مقدسی است که در جهان وحشی و محدود انسان طنین‌انداز می‌شود و به ما می‌آموزد که همه چیز تمام‌شده نیست و نبوده است. این سخن، خدایی را که با ناخشنودی و ترجیح دادنِ رنج‌های بیهوده وارد جهان شده بود، از آن بیرون می‌راند و سرنوشت را موضوعی انسانی می‌کند که باید میان انسان‌ها حل و فصل شود. همهٔ لذت ساکت سیسوفوس در اینجا است. سرنوشت او به خودش تعلق دارد. سنگ او مال خودش است. به همین ترتیب، انسان پوچ هنگامی که دربارهٔ عذاب خود تأمل می‌کند، همهٔ بت‌ها را ساکت می‌کند. در جهانی که ناگهان دوباره ساکت شده است، هزاران صدای خفیفِ حیرت‌زده از زمین برمی‌خیزد. فراخوان‌های ناخودآگاه و پنهانی، دعوت‌ها از همه طرف، اینها ضدِ ضروری برای پیروزی و بهای آن هستند. هیچ آفتابی بدون سایه نیست و لازم است که شب را بشناسیم. انسان پوچ آری می‌گوید و تلاش او از این پس بی‌وقفه خواهد بود. اگر سرنوشتی شخصی وجود داشته باشد، هیچ سرنوشت برتری وجود ندارد یا دست‌کم فقط یک سرنوشت وجود دارد که او نتیجه می‌گیرد گریزناپذیر و نفرت‌انگیز است. از این که بگذریم، او می‌داند

صاحب روزهای خویش است. در آن لحظه حساس که انسان نگاهی به عقب و به زندگی‌اش می‌اندازد، و سیسوفوس به سوی سنگ‌اش بازمی‌گردد، در آن چرخش جزیی دربارهٔ سلسله اعمال نامرتبیطی تأمل می‌کند که سرنوشت‌اش می‌شوند، اعمالی که آفریدهٔ او هستند و زیر نگاه حافظهٔ او به هم پیوسته‌اند و به زودی با مرگ او مهر و موم می‌شوند. بدین ترتیب، او با اطمینان از منشأ کاملاً انسانی هر آنچه انسانی است، مانند کوری که مشتاق دیدن است و می‌داند که شب پایانی ندارد، همچنان در حرکت است. سنگ هنوز می‌غلطد.

سیسوفوس را پای کوه رها می‌کنم. انسان همواره بارِ خود را دوباره می‌یابد. اما سیسوفوس وفاداری برتری را که انکار خدایان و بالا بردن سنگ است به ما می‌آموزد. او نیز نتیجه می‌گیرد که همه چیز خوب است. این جهان که از این پس بدون صاحب است به نظر او نه بی‌حاصل است نه بیهوده. هر خرده‌ای از این سنگ، هر ذره معدنی از این کوه پر از ظلمت، به خودی خود جهانی را تشکیل می‌دهد. خود تلاش به سوی ارتفاعات برای پر کردن قلب انسان کافی است. باید سیسوفوس را خوشبخت تصور کنیم.

پی‌نوشت

* این مقاله ترجمهٔ فصل نهم از کتاب زیر است:

Klemke, E. D. & Cahn, Steven. eds. (2017). *The Meaning of Life: A Reader*. (4th Edition). New York: Oxford University Press. pp. 66-75.

ویراست اول این کتاب در سال ۱۹۸۱ ویراست دوم در سال ۲۰۰۰ و ویراست سوم در سال ۲۰۰۸ منتشر شده است. دو ویراست اول را کلمکه انجام داد اما دو ویراست بعدی را، که پس از مرگ کلمکه منتشر شدند، استیون کان به انجام رساند.

** Camus؛ آلبر کامو (۱۹۶۰-۱۹۱۳) نویسندهٔ فرانسوی.

۱. از این کتاب کامو پنج ترجمهٔ زیر به زبان فارسی موجود است که مبنای آنها متن اصلی فرانسوی (۱۹۴۲) یا ترجمهٔ انگلیسی (۱۹۵۵) بوده است.

اسطورهٔ سیزیف (۱۳۵۰) ترجمهٔ شهلا شریعتمداری، نشر جار.

افسانه سیزیف (۱۳۸۲) ترجمهٔ علی صدوقی و محمدعلی سپانلو، نشر دنیای نو.

افسانه‌ی سیزیف (۱۳۸۴) ترجمهٔ محمود سلطانی، انتشارات جامی.

اسطورهٔ سیزیف (۱۳۹۳) ترجمهٔ مهستی بحرینی، انتشارات نیلوفر.

افسانه سیزیف (۱۳۹۸) ترجمه محمدصادق رئیسی، انتشارات روزگار نو.

این ترجمه‌ها در یک سطح نیستند. برخی بسیار مغلوط و عملاً غیرقابل استفاده هستند. در مجموع هیچ یک را نمی‌توان ترجمه‌ای قابل قبول دانست. برخی از خطاها در آنها به این علت است که مترجمان آشنایی کافی با فلسفه نداشته‌اند. جالب است که مترجمان دوم تا پنجم زحمت دیدن ترجمه(های) قبلی را به خود نداده‌اند. اگر چنین کرده بودند مرتکب برخی از خطاها نمی‌شدند. م.

۲. Absurd؛ مترجمان فارسی، این اصطلاح را در آثار کامو معمولاً «پوچ» ترجمه کرده‌اند؛ برخی نیز معادل‌های دیگری مانند «محال»، «باطل»، «بیهوده»، «بی‌منطق»، «بی‌معنا»، «معناباخته»، «عبث» و «ابسورد» را ترجیح داده‌اند. منظور کامو از این اصطلاح نوعی ناسازگاری و تعارض است میان آنچه انسان از این جهان می‌خواهد و آنچه جهان در واقع هست. برای مثال، انسان به دنبال امر مطلق و اصل وحدت‌بخش است اما جهان که در ذات خود نامعقول است انسان را ناکام می‌گذارد. انسان در جستجوی معنا است اما جهان که ذاتاً بی‌معنا است به خواسته انسان اهمیتی نمی‌دهد. کامو این ناسازگاری را در زندگی شخصی خود نیز می‌دید. او از یک سو سرشار از شوق به زندگی بود و از سوی دیگر به بیماری سل مبتلا بود و خطر مرگ تهدیدش می‌کرد. بنابراین، همان‌طور که کامو در این کتاب می‌گوید، اابسورد چیزی در ذات انسان یا جهان نیست، بلکه از رویارویی انسان و جهان ناشی می‌شود و در واقع ناسازگاری میان این دو است. م.

۳. ontological argument: استدلالی برای اثبات وجود خدا که اولین بار قدیس آنسلم آن را مطرح کرد. از نظر او خدا موجودی است که چیزی بزرگ‌تر از آن را نمی‌توان تصور کرد. اما چنین موجودی باید وجود خارجی هم داشته باشد زیرا در غیر این صورت می‌توانیم موجودی را تصور کنیم که بزرگ‌تر از موجود مذکور است، یعنی موجودی که چیزی بزرگ‌تر از آن را نمی‌توان تصور کرد و در خارج هم وجود دارد. بدین ترتیب معلوم می‌شود که بزرگ‌ترین موجود بزرگ‌ترین موجود نیست و این تناقض است. بنابراین موجودی که چیزی بزرگ‌تر از آن را نمی‌توان تصور کرد، یعنی خدا، باید در عالم خارج وجود داشته باشد.

برای اثبات ادعایی که در پی‌نوشت شماره ۱ درباره ترجمه‌های پنجگانه افسانه سیسوفوس (به فرانسوی، سیزیف) مطرح شد، از باب نمونه، ترجمه نادرست این جمله در ترجمه‌های مذکور آورده می‌شود: «هرگز ندیده‌ام کسی در راه اقامه برهان در زمینه علم موجودات بمیرد» (شریعتمداری، ص ۱۰)؛ «هرگز مردن کسی را ندیده‌ام که دلیل موجودشناسی داشته باشد» (صدوقی و سپانلو، ص ۵۰)؛ «من هرگز ندیده‌ام کسی به خاطر باور به دانش هستی‌شناسی بمیرد» (سلطانیه، ص ۱۷)؛ «هرگز ندیده‌ام که کسی به دلایل هستی‌شناسانه به استقبال مرگ برود» (بحرینی، ص ۱۵)؛ «من هرگز کسی را ندیده‌ام که به خاطر بحث و جدل فلسفی مرده باشد» (رئسی، ص ۱۱). م.

۴. از دیدگاه ارزش نسبی حقیقت. اما از دیدگاه رفتار قوی، ضعف این پژوهشگر ممکن است ما را کاملاً به خنده اندازد.

۵. La Palisse؛ (۱۵۲۵-۱۴۷۰) فرمانده نظامی فرانسوی که در نبرد پاوایا کشته شد. در متن، روش فکری او پیروی از وضوح، روشن‌بینی و عقل است. م.

۶. Don Quixote؛ (به فرانسوی دُن کیشوت؛ به اسپانیایی، دن کیخوته) قهرمان رمان دن کیشوت نوشته سروانتس. او فردی متوهم بود که خود را شوالیه می‌پنداشت و می‌خواست مردم را از ستم نجات دهد. در متن، روش فکری او پیروی از شور و احساس است. م.
۷. از نظر پاسکال سرگرمی ما را از پوچی و ملال می‌رهاند اما دچار بدبختی بزرگ‌تری می‌کند، زیرا ما را از اندیشیدن به خودمان باز می‌دارد. م.
۸. منظور، ژان پل سارتر است که رمانی به نام تهوع (۱۹۳۸) دارد. م.
۹. anthill؛ در متن اصلی فرانسوی کلمه fourmilier آمده که به معنای anteater (مورچه‌خوار) است. معادل anthill در زبان فرانسوی fourmilière است و به نظر می‌رسد که مترجم انگلیسی این دو کلمه را به علت شباهت ظاهری با هم اشتباه کرده است. در ترجمه فارسی این اشتباه اصلاح شده است. م.
۱۰. this ardor of these silences؛ در متن اصلی فرانسوی عبارت cette ardeur ou ces silences آمده که به معنای this ardor or these silences (این شور یا این سکوت‌ها) است. در ترجمه انگلیسی، ظاهراً بر اثر اشتباه چاپی، of به جای or قرار گرفته است. در ترجمه فارسی این اشتباه اصلاح شده است. م.
۱۱. منظور کامو از «زندگی بدون توسل» زندگی بدون اتکا به امور فراطبیعی و متعالی است که از بیرون به زندگی معنای عینی می‌دهند. از نظر او انسان باید به خودش متکی باشد و در این صورت زندگی معنایی درونی و شخصی خواهد داشت. م.
۱۲. Homer؛ شاعر بزرگ یونانی که احتمالاً در قرن نهم پیش از میلاد می‌زیسته است. دو کتاب ایلید و اوdisه را از او دانسته‌اند. م.
۱۳. Jupiter؛ یوپیتر (به فرانسوی، ژوپیتِر) خدای خدایان در اساطیر رومی و مطابق با ژئوس در اساطیر یونانی است. م.
۱۴. AEsopus؛ در اساطیر یونان باستان خدای رودخانه است. م.
۱۵. Pluto؛ پلوتون یا هادس در اساطیر یونان باستان خدای جهان زیر زمین یا جهان مردگان است. م.
۱۶. بر اساس روایتی دیگر، فرمان سیسوفوس به زنش حيله‌ای بود برای اینکه بعداً بتواند به جهان روی زمین بازگردد. م.
۱۷. Mercury؛ مرکوریوس (به فرانسوی، مرکوری) خدای تجارت در اساطیر رومی و مطابق با هرمس در اساطیر یونانی است. م.
۱۸. stop؛ در ترجمه انگلیسی و همچنین در ویراست اول کتاب (۱۹۸۱) کلمه step آمده که مطابق با متن اصلی فرانسوی است. در ترجمه فارسی این اشتباه اصلاح شده است. م.
۱۹. Gethsemane؛ نام زیتونستانی در شرق اورشلیم و در دامنه کوه زیتون که هنگام شب یهودا با بوسیدن عیسی او را به سربازان رومی شناساند و باعث دستگیری‌اش شد. م.
۲۰. OEdipus؛ اُدیپوس (به فرانسوی، اودیپ) در اساطیر یونان باستان پسر لایوس، پادشاه تب، است.

پدرش از غیب‌گویان شنید که اُیدیپوس پدر خود را خواهد کشت و با مادرش ازدواج خواهد کرد. از این رو، نوزاد را در کوه رها کرد تا بمیرد، اما اُیدیپوس نجات یافت و نزد پادشاه کورنت بزرگ شد. در جوانی نادانسته پدرش را کشت و مادرش را به زنی گرفت و از او صاحب دو پسر و دو دختر شد. بعدها که حقیقت را دانست خود را کور کرد. سوفوکلِس، شاعر و نمایشنامه‌نویس یونانی قرن پنجم پیش از میلاد، بر اساس زندگی او نمایشنامهٔ پادشاه اُیدیپوس را نوشت. م.

۲۱. Kirilov؛ یکی از شخصیت‌های رمان تسخیرشدگان (جن‌زدگان / شیاطین) داستایفسکی که به خدا و زندگی پس از مرگ اعتقاد ندارد و به پوچی رسیده است و در نهایت خودکشی می‌کند. م.